

# عمو جولز

گی دو موپاسان

برگردان: یاسمن بهمن آبادی

سایت ادبیات ما



یک روز پیرمردی سفید مو از ما تقاضای صدقه کرد و همراهم جوزف پنج فرانک به او پول داد و وقتی نگاه متعجب مرا دید گفت: " این مرد بیچاره منو به یاد داستانی می اندازه که باید بهت بگم . خاطره ای که مثل سایه همیشه دنبال می آد".

خانواده من که اصالتا اهل هاور بودند ، هیچ ثروتی نداشتند تنها کار ما این بود که به هر نحوی شده دخل و خرجمان را با هم جور کنیم .

پدرم سخت کار می کرد و شب ها دیروقت از اداره بر می گشت اما با این همه درآمد خیلی کمی داشت . من دو خواهر دیگر هم داشتم . مادرم که از موقعیت پائین زندگی ما به شدت رنج می برد ، با سنگدلی با پدر حرف می زد ، سرزنشهایی که مودبانه و غیر مستقیم اما خطاب به او بودند . مرد بیچاره در جواب این حرف ها حرکتی می کرد که مرا به شدت اندوهگین می کرد. او همیشه در این مواقع دستش را به طرف پیشان اش می برد انگار که می خواست عرقی که روی آن نبود را پاک کند و هیچ حرفی در جواب مادر به زبان نمی آورد . من با تمام وجود رنج این مرد مایوس را حس می کردم . ما در همه چیز صرفه جوئی می کردیم و هیچ وقت دعوت به مهمانیهای شام را قبول نمی کردیم تا مجبور به پس دادن آن نباشیم . تمام خوار و بار و مایحتاج ما از حراجی خریداری می شد . خواهرهایم که لباس هایشان را با دست خود می دوختند به خاطر یک متر قیطان بی ارزش که یک یارد آن فقط ده سانتیم بود بحثی طولانی با فروشنده راه می انداختند . غذایمان غالبا سوپی بود که با هر سسی می شد آن را پخت. پدر و مادر همیشه می گفتند که این غذا سالم و مقوی است اما من ترجیح می دادم که چیزی غیر از آن بخورم . اگر یکی از دکمه هایم گم می شد یا با شلوار پاره به خانه بر می گشتم ، باید صحنه های وحشتناکی را تحمل می کردم .

یکشنبه ها بهترین لباسهایی که داشتیم به تن می کردیم و برای پیاده روی در طول موج شکن به راه می افتادیم . پدرم در حالیکه کت فراک به تن داشت با کلاه بلند و دستکش های دو انگشتی بچه گانه، بازویش را به مادر می داد و مانند یک کشتی تزئین شده ای که در تعطیلات است آراسته به نظر می رسید .

خواهرهایم که همیشه اولین کسانی بودند که آماده می شدند ، منتظر کوچکترین اشاره ای بودند تا راه بیفتند اما درست در لحظه آخر ، یک نفر متوجه لکه ای روی کت فراک پدر می شد که باید آن را با کهنه ای آغشته به بنزین پاک می کردند . پدر با یک تا پیراهن و کلاه بر سر منتظر می ماند تا این عملیات به پایان برسد . موقع پاک کردن ، مادر عینکش را به چشم می زد و دستکش هایش را در می آورد تا خراب نشوند و با عجله کارش را تمام می کرد .

بعد از آن با تشریفات به راه می افتادیم . دو خواهر، بازو به بازوی یکدیگر جلوتر از ما قدم می زدند . من و پدر هم دو طرف مادر راه می رفتیم . در آن پیاده روی های روز یک شنبه ، ژست پر افاده پدر و مادرم را، حرفهای جدی و قدم های خشک شان را کاملا حس می کردم . آنها آهسته قدم می زدند و خودشان را صاف و شق و رق نگه می داشتند انگار که حضور آنها در آنجا اتفاق مهمی بود .

در تمام آن یکشنبه ها وقتی کشتی های بخار غول پیکر از کشورهای دور و نامعلوم بر می گشتند ، پدر بدون استثناء جمله ای تکراری را به زبان می آورد و می گفت "چقدر جالب می شه اگه جولز توی این کشتی باشه ، نه ؟ " . عمو جولز ، بعد از اینکه تنها مایه وحشت خانواده شده بود اکنون تبدیل به تنها امید و پناه آنها شده بود . از کودکی همیشه راجع به او می شنیدم و آن قدر چیز راجع به او می دانستم که فکر می کردم به محض دیدن او را بشناسم . تمام جزئیات زندگی او را تا وقتی به امریکا سفر کرده بود از حفظ بودم .

البته آنها همیشه درباره این دوره زندگی او با لحنی آرام و خفه حرف می زدند . به نظر می آمد که عمو جولز زندگی بدی را پشت سر گذرانده بود ، چون مقدار کمی پول هدر داده بود که در یک خانواده فقیر ، بزرگترین جنایت به حساب می آمد . بین دوستان و رفقای ثروتمندش کسی بود که تمام فکر و ذکرش خوشگذرانی و تفریح بود اما کنار خانواده نیازمندش پسری بود که که پدر و مادرش را مجبور کرده بود به پایتخت بروند و خود تبدیل به آدمی بی ارزش و فرومایه شده بود . آن طور که می گفتند عمو جولز بعد از آن که ارثیه خود را تا آخرین سکه خرج کرده بود ، مقدار زیادی از پول پدر را هم که روی آن حساب کرده بود ، برداشته بود و بعد مثل خیلی های دیگر ، سوار بر یک کشتی باری که از هاور به نیویورک می رفت به آمریکا رفته بود . در آنجا عمو جولز شروع به معاملات کوچکی کرده و برای پدر نامه نوشته بود که پول کمی جمع کرده و امیدوار است به زودی بتواند ضرری که به پدر زده ، جبران کند . این نامه هیجانی به خانواده بخشید و او که تا آن موقع مردی نمک شناس نامیده می شد یک دفعه ، تبدیل به مردی خوش قلب و مهربان شده بود ، مردی صادق و درستکار مثل بقیه مردان خانواده داورانچ . کاپیتان یکی از کشتی ها به ما خبر داد که جولز یک فروشگاه بزرگ اجاره کرده و کار و بار حسابی به هم زده است . دو سال بعد عمو جولز به پدر نوشت " فیلیپ عزیز می خواستم بگویم نگران من نباشید چون من فردا عازم سفری طولانی به آمریکای جنوبی هستم . این سفر ممکن است چند سال طول بکشد و من نتوانم خبری از خودم به شما بدهم . اگر نتوانستم نامه بفرستم ، نگران نباشید ، به محض اینکه پولی به هم بزنم به هاور بر می گردم . امیدوارم این دوری چندان طول نکشد و بتوانیم دوباره همگی به خوشی کنار هم جمع شویم . " این نامه برای خانواده من حکم وحی منزل را پیدا کرد و به کوچکترین اشاره ای آن را می خواندند و به همه نشان می دادند . اما تا ده سال پس از آن خبری از عمو جولز نشد .

هر چه زمان می گذشت پدر امیدوار تر می شد و مادر نیز معمولاً می گفت " وقتی جولز مهربان اینجا باشه ، همه چیز عوض میشه ، آن وقت کسی را داریم که اوضاع رو مرتب کنه." و هر یکشنبه ، وقتی کشتی بخار بزرگی از افق به ساحل نزدیک می شد و خطی از دود پشت سر خود می گذاشت پدر این سوال همیشگی اش را تکرار می کرد که " چقدر جالب می شه اگه جولز توی این کشتی باشه نه ؟ " و ما در تمام این یکشنبه ها تقریباً منتظر بودیم عمو جولز از آن دورها در حالی که دستمالی را تکان می دهد فریاد بزند " فیلیپ ! ". در انتظار این بازگشت قریب الوقوع هزاران نقشه کشده شد و ما حتی در آستانه خریدن یک خانه کوچک در دهکده ای نزدیک اینگوویل بودیم . می توانم بگویم پدر حتی راجع به آن چانه هم زده بود . بزرگترین خواهرم بیست و هشت ساله و دومی بیست و شش ساله بودند اما هنوز ازدواج نکرده بودند و این برای هر کسی یک مصیبت بزرگ بود . بالاخره یک خواستگار برای خواهر کوچکترم پیدا شد که کارمند بود و چندان پولی نداشت اما مرد آبرومندی بود و من همیشه مطمئن بودم شبی که نامه عمو جولز را به او نشان دادیم تردیدی برای او باقی نماند که داماد خانواده ما شود . این عضو جدید با اشتیاق هر چه تمام تر از طرف خانواده ما پذیرفته شد و قرار گذاشتیم بعد از مراسم ازدواج آنها به جرسی سفر کنیم ، تنها سفری که ایده آل خانواده های فقیر بود و چندان دور نبود . مسیری مستقیم را با یک کشتی بخار طی می کردیم و در کشوری خارجی پیاده می شدیم چون این جزیره متعلق به انگلیسی ها بود . یک فرانسوی می توانست با دو ساعت دریانوردی مردم کشور همسایه و فرهنگی متفاوت را ببیند . سفر به جرسی ما را آنقدر مجذوب کرده بود که به چیزی جز آن فکر نمی کردیم . بالاخره راه افتادیم ، خاطره آن روز آنقدر برایم روشن است که انگار همین دیروز اتفاق افتاده است . کشتی در مقابل اسکله لنگر انداخته بود و پدرم با دستپاچگی باره ایمان را به طرف آن می برد . مادرم که عصبی به نظر می رسید بازوی خواهر بزرگترم را که پس از ازدواج خواهردیگرم به نظر می رسید از

دست رفته ، گرفته بود و عروس و داماد هم پشت سر ما می آمدند . آنها همیشه عقب می ماندند و این باعث می شد من مدام رویم را برگردانم . سوت کشتی به صدا در آمد ، ما روی عرشه رفتیم و کشتی موج شکن را پشت سر گذاشت و به داخل دریا لغزید . آنقدر صاف و بی لرزش می رفت که انگار روی یک میز مرمری حرکت می کرد . ساحل کم کم ناپدید می شد و ما مثل همه آدمهایی که زیاد سفر نمی روند خوشحال و مغرور بودیم . پدرم در نسیم ملایم سینه اش را طوری جلو داده بود که حتی از زیر کت فراکش که صبح همان روز تمیز شده بود هم توی چشم می خورد . بوی بنزین از اطراف پدر به مشام می رسید و مرا یاد یکشنبه ها می انداخت . پدر یک دفعه متوجه دو خانم شد که لباسی بسیار شیک و آراسته پوشیده بودند و دو مرد برای آنها صدف آوردند . ملوانی پیر و ژنده پوش صدفها را با چاقو باز می کرد . خانمها خیلی ظریف و با سلیقه صدفها را با یک دستمال زیبا می گرفتند و دهانشان را کمی جلوتر آوردند تا لباسشان کثیف نشود و با حرکتی سریع مایع درون آن را می خوردند و پوسته آن را توی دریا می انداختند . پدر از این طرز صدف خوردن خیلی خوشش آمد و به نظرش با فرهنگ و با وقار می رسید به همین خاطر به طرف مادر و خواهرهایم رفت و پرسید " میل دارید کمی صدف برایتان بیاورم ؟ " مادر که فوراً به یاد پول آن افتاد جوابی نداد اما هر دو خواهرم فوراً قبول کردند . مادر با حالت ناراحت کننده ای گفت " می ترسم معده ام را ناراحت کنه . برای بچه ها بگیر اما زیاد نباشه چون حالشان بد می شه . " بعد رویش را به طرف من برگرداند و گفت " جوزف هم صدف نمی خوره ، نباید پسرها را لوس کرد . " من همانطور کنار مادر ایستاده بودم و این تبعیض به نظرم ظالمانه بود . پدر با تکبر دخترها و دامادش را به سمت ملوان پیر راهنمایی کرد . خانمهایی که آنجا بودند تازه رفته بودند و پدر به خواهرهایم نشان می داد چطور صدف ها را بدون آنکه شیره داخل آن بریزد بخورند . وقتی سعی کرد با تقلید از آن خانمها نشان دهد چطور این کار را بکنند تمام مایع صدف روی کتش ریخت .

مادر زیر لب گفت " اگر ساکت می ماند خیلی بهتر بود ". یک دفعه چهره پدر نگران شد و چند قدم به عقب برداشت و به بچه هایش که دور ملوان پیر جمع شده بودند خیره شد و به سرعت به طرف ما آمد . رنگ صورتش پریده بود و نگاهش غیر عادی به نظر می رسید . با صدائی آهسته به مادرم گفت " خیلی عجیبه ، این مردی که صدفا رو باز می کنه چقدر شبیه جولزه . " مادر حیرت زده گفت " کدام جولز ؟ " پدر ادامه داد " برادرم رو می گم ، اگه نمیدونستم جولز الان در آمریکاست واقعا فکر می کردم خودشه " . مادر که آشفته شده بود با لکنت گفت " تو دیوانه ای . حالا که می دونی اون جولز نیست چرا این حرفهای احمقانه رو به زبون می آری ؟ " . اما پدر با اصرار گفت " خودت برو ببین کلاریس ، بهتره با چشمهای خودت ببینی " . مادر از جا بلند شد و به طرف دخترهایش رفت . من داشتم به آن پیرمرد نگاه می کردم که پیر ، کثیف و چروکیده بود و چشم از کارش بر نمی داشت . وقتی مادر برگشت احساس کردم که داشت می لرزید و با هیجان گفت " فکر می کنم خودشه ، چرا نمی ری از کاپیتان بپرسی . فقط مواظب باش ما نمی خواهیم دوباره این آدم بد ذات و دغل باز رو سرمون خراب بشه . " پدر به طرف کاپیتان رفت و من هم به دنبالش راه افتادم . کاپیتان ، مردی قدبلند با ریشی بور و لاغر اندام بود و طوری روی پل قدم می زد که انگار فرمانده یک کشتی پستی هند است . پدر با لحنی رسمی او را صدا زد و راجع به کارش پرسید و مقداری تعریف و تمجید هم به آن اضافه کرد " اهمیت جرسی به خاطر چیست ؟ چه چیزی تولید می کنند ؟ جمعیت آن جا چقدر است ؟ چه رسوماتی دارند و ... بعد از همه این مقدمه چینی ها پرسید " پیرمردی که توی کشتی صدف باز می کنه به نظر آدم جالبی می آید ، شما چیزی راجع به او می دونید ؟ " کاپیتان که به نظر می رسید از این گفتگوی احمقانه به تنگ آمده به خشکی جواب داد " یک ولگرد فرانسوی است که پارسال تو آمریکا پیدایش کردم و الان هم دارم اونو بر می گردونم . انگار چند قوم و خویش تو هاور داره اما دوست نداره پیش اونها بره چون ظاهرا به اونها بدهکاره . اسمش

جولز داروانچ یا داروانش یا چیزی شبیه اینه . انگار که توی آمریکا ثروتی به هم زده بود اما الان می بینید که به چه روزی افتاده . " صورت پدر خاکستری شد و چشمهایش بی حال و نزار به نظر می رسید و گفت " آه ! اصلا تعجبی ندارد . خیلی متشکرم کاپیتان " . و در مقابل چشمان حیرت زده کاپیتان ناپدید شد . پدر با نگرانی و اضطراب پیش مادر برگشت و مادر به او گفت " بنشین ، الان همه متوجه می شوند که اتفاقی افتاده " پدر روی نیمکت افتاد و با لکنت گفت " خودشه ، خودشه ! حالا چکار کنیم ؟ " مادر به تندی گفت " باید بچه ها رو از اونجا دور کنیم . حالا که جوزف از همه چیز خبر داره بهتره بره اونها رو صدا کنه . باید مواظب باشیم دامادمون چیزی نفهمه . " پدر کاملا سرگشته و متحیر بود و زیر لب می گفت " چه مصیبتی ! چه فاجعه ای ! . بعد مادر که یک دفعه عصبانی شده بود با خشم گفت " من همیشه می دونستم که کاری از اون بر نمی آد و دوباره روی سرمون خراب می شه . مگه از یک داوارانچ انتظار دیگه ای هم می ره ؟ " پدر مثل همه روزهایی که مادر او را ملامت می کرد دستش را به طرف پیشانی اش برد . مادر ادامه داد " به جوزف پول بده تا بره پول صدفها رو حساب کنه . همین رو کم داریم که این گدا ما رو بشناسه . واقعا عالی میشه ! بهتره بریم اون طرف کشتی و مواظب باشیم نزدیکمون نیاد . " پدر پنج فرانک پول به من داد و با مادر از اونجا دور شد . خواهرهایم با تعجب منتظر پدر بودند که من گفتم مادر دریازده شده و به پیرمرد صدف فروش گفتم " چقدر باید به شما بدم " نزدیک بود خنده ام بگیرد ، چون او عمویم بود . مرد جواب داد دو فرانک و پنجاه سانتیم . من پنج فرانکی را به او دادم و او وقتی بقیه پولم را داد به دستهایش نگاه کردم . داستان چروکیده یک ملوان فقیر بود و صورتش غمگین و پیر به نظر می آمد . با خودم می گفتم این عموی من است ، برادر پدرم . ده سنت به او دادم و او تشکر کرد و گفت خدا حفظت کند مرد جوان . مثل آدمهایی حرف می زد که صدقه می گیرند و من به این فکر افتادم که او آنجا دارد گدائی می کند . خواهرهایم از این دست و دل بازی من هاج و واج



مانده بودند . وقتی دو فرانک را به پدر برگرداندم مادر با تعجب پرسید " قیمت صدفها سه فرانک شد ؟ غیرممکنه " . من با صدایی محکم جواب دادم " ده سنت به اون انعام دادم " مادر که یکه خورده بود به من خیره شد و گفت " نکنه دیوانه شدی که به اون ولگرد ده سنت پول دادی " و با نگاه پدر که به شوهر خواهرم اشاره می کرد حرفش را خورد و بعد همه ساکت شدند . روبرویمان در افق دور انگار سایه ای بنفش از دریا بلند می شد . آنجا جرسی بود . همین که به موج شکن نزدیک می شدیم اشتیاق شدیدی در من زنده شد که یک بار دیگر عمو جولزم را ببینم ، نزدیک او بروم و چیزی دلگرم کننده به او بگویم ، یک حرف محبت آمیز . اما چون دیگر کسی صدف نمی خواست او هم غیبش زده بود ، شاید به داخل انباری کثیف پائین عرشه رفته بود ، جایی که خوابگاه آدمهای مفلوک و بیچاره بود.

## پایان